

دیوان بابا کوہی

عدم وان بجز وجود است بجز	بدین حضرت زمین و آسمان است
نه اشیا باشد و نه نطق اشیا	اگر در نطق اشیا و زبان است

بذات پاک او دیدیم روشن
بجز الله که کوہی در میان است

سواد عظم انحال سیاه است	سواد الوجه او عجب گواہ است
ز عکس خال آن خورشید رخسار	فراوان و عجب در جان ما است
بر آن دانه و آن خط و خال	روز سینه ما و و دآه است
لبس از خون و لہامی خوردنی	از این دو چشم متشن در نگاه است
ز خورشید جالش سوخت جانها	ولی در سایه نقش نیاہ است
به اسما و صفات ذات بچون	که آدم نظم بر تراله است

بوزان حسرت من چند ار کوہی
تقین بانقین چون باد و گاہ است

روشنی در چشم ما از روی آن بر سیرا	چونکہ آن زمره حسین خود قناب است
روی خود می بیند او از چشمهای روشن	روی او در چشم خود دیدم بجایم نظر است
مارہ اسم و صفات و فصل را در آستینم	ذات پاک حق نزدیک مایسی باقر است

بذات پاک او دیدیم روشن
بجز الله که کوہی در میان است

دیوان بابا کوتهی

<p>هر دو عالم از خم وحدت بدان یک است بر رخ آنه لقا چون رفت و حال و غیر است گو سلمان است ترسا که چو دو و یک است</p>	<p>دل مقیم بهم حق گفت جان بر او اومی آنچه موجودند از پید او پنهان فی مثل هست از دریای وحدت قطره بحر غریبی</p>
<p>یافت انسان در وجود خویش بزر و بجز خود در کتاب حق تعالی خوانده ام خشک تر است</p>	
<p>دارزایات روشنی از ذات حق به افعال اسم ذات و صفات در دلب دار و اوجیات و ملامت بوسه داد و گفت آب حیات</p>	<p>دانت حق روشن است در آیات هست در بیان جمله موجودات یخچ ملیت من ایگی گفت لب سلطان حسین آدام</p>
<p>کو همیا زلف یار را بگذار با تا بیایی بر سر خود برکات</p>	
<p>داد خواہیم سلطان العیاش صبح وصل و شام بجران العیاش پیش شاه از جور سلطان العیاش گفت دل پیش سلیمان العیاش</p>	<p>در و جان داریم در مان العیاش از تطاول های زلف سرکشت راند ما را اسپجوسک از در بدر همچو مور لنگ از جور سپاه</p>

تتمه
 ایجان

دیوان بابا گوئی

۳۳

نسخه پیش خان
نمانان نعیات
پیش آفتاب

تا نخروی زو پیمان نعیات گفت نزد جان جانان نعیات ماه گفت ای مهربانان نعیات گفت وایم کفر و ایمان نعیات	دوشس میگفتی که دادت میدم دل حسلم نفس شوم به خصال فرما چون سوخت اندر آفتاب مشرف و رویت اندر روز و شب
---	--

اومی بار امانت بر گرفت با خدازان گفت انسان نعیات	
---	--

نسخه
باطن را
نسخه
بر برای خود و بیخ
مزاج

به فقیری ستانم از شبنج دارم از ماه و آفتاب سراج دارم ایجان ولی چو تخته عاج و طبیب خود و براسه مزاج عیل و کبک و قمری و درخ دارد این بحسب سیریه امواج ما از این روشیم سیریه حاج	دارم از ترک بر سر خود مزاج سلطنت را به پین که در شب و روز شتم از غیر لوح باطل را هر چه او خوست آبخنان کردم همه مرغان سبن ز گل گیرند حضرت حق محیط بر اشیاست کعبه وصل حق دل است ای دوست
---	---

یاد و هست درد کوهی را کرد از این رویوسه پیش علاج	
---	--

دیوان بابا گوهری

<p>نیت جز شرع مصطفی صلح دل دل در دول بود هلاج که در اندم که جسم بود مشاج هر دور از بهشت کرد خراج آدم آندم مذید بر سر تاج بر سر داشت هر صلح اسمان و زمین کف امواج عقل چون عنکبوت شد شراج</p>	<p>تار و دجان بجانب صلح دره انبیا بر فرستی عشق در جان و دل علم میزد سدره بود آدم و ابلیس چون طبع هوای شیطان رفت کرد آفتاب تر حضرت حق بجو وحدت محیط بر اشیا است بسکه با خود نسید آرخمال</p>
<p>گوهری میرسی به عالم فوق گرمانی به تحت طبع مزاج</p>	
<p>در صحن بوستان ز کرم گفت اصلاح کردیم دیده بر رخ خورشید فتاح جانم چشید از لب ساقی روح سراج من با فتم ز چنگ سگ نفس بد فلاح سکات را بوزان از شعلها صباح</p>	<p>ساقی بجام باده گلرنگ در صلح تا آفتاب طلعت ساقی طلوع کرد بار روح او که گفت است بر بکم تا تامل جام لعل لبش شیر گیر شد در باغ و راع آمد و گوهری چو شت گاه</p>

نسخه
اندر اندم که
بود مشاج

نسخه
بسکه با خود
نسید آرخمال

نسخه
طبع مزاج

نسخه
چون آفتاب

نسخه
روز از آن که

نسخه
از کف

نسخه
تا جان ز جام

نسخه
روح چو راع آمد و گوهری چو شت گاه

نسخه
در اندم

دیوان بابا گوهری

۴۵

	<p>پرودایم از کف ساقی روح راج در جام آفتاب می غسل صبح</p>	
<p>چون کرده ایم دید و بروی تو میگوید از کرم و حجب ساز که اصلاح خوشید را چو ماه در آورد و نکاح</p>		<p>شادیم و خستیم صبح نزل دم ساقی ز روی ما و منی همچو آفتاب از بطن آفتاب برادیم ماه</p>
	<p>گوهری روح مقدس شدی حجاب بودا از فعل شوم خویش گریافتی صلاح</p>	
<p>یار بنمود از همه مورخ سینما بد نگار دل جو رخ چو داری سواد کیو رخ چون نمود آن قریب به خورش که نماید ز مکنات او رخ که کشود آن بت سمن بو رخ</p>		<p>تا نهادم بجاک آن کو رخ و ه که در جان هر دل افکار در شب آرزویم بیدرین رورشس کرد یار شیرین لب عارفان دیده اند و حجب را در چمن دیدش صبح چو گل</p>
	<p>زلف درویش بهم چو دید انسان دشت بر روی ز کس او رخ</p>	

۱
ما خوره ایم از کف
۲
در جام آفتاب

۳
گوهری بهشت عد
بود جا و دان خورا

۴
می نماید حجب کیو
رخ

۵
دشت بر روی
نور گوهری رخ

دیوان بابا گوی

<p>بوزینه بسوزیم چکل سرش بحر که است برده فرود ترا ز رخ ز دست ساتی گلگون عذار سبزه رخ میان ما و صنم کرده او دو صید فرسخ بغیر خنجر سووای او در این مویخ به بهمانی ما آمد از این کویخ بخته گفت چه حاصل شود ز پای مرغ حدیث نموسن و با نموسنان بود آواخ اگر بچاه ذقن او فتاد از سر و رخ اگر چه ساخته اند عارفان هزار رخ بیان کوزه فحار ساخت از گل شیخ هزار ناله و افغان و صد هزار آوخی</p>	<p>اگر نه بساید جسم سال بی بر رخ حدیث دینی و عقیبی بر د اهل وصال بجام باوه صافی به پین جلال حبیب بجای مردم چشم است یار و دیده و لم چون مطبخ طبایح جان بخت و داد هزار شکر که سلطان ثابت محمود چو مور لنگ کشیدم بجهت دل جان چو نموسنان همه خوان یکدیگر باشند زلف خویش سپا کشد مرار و روزی همه بجز اسیران ما عرفا کند بید قدرت خود ساخت خم خم تور خدای در کل آدم بکل صبح سرشت</p>
--	---

بوزینه بسوزیم
 جنت و دوزخ
 چنان شد است
 که سر و فرود
 چرخ
 ز دست ساتی
 عذار سبزه رخ
 چرخ
 چون اشخ
 زلف خوشین
 کشد مرار و روزی
 اگر فتد دل این
 بیند ابچاه
 جسم مرا
 خدای چون کل آدم
 بکل صبح سرشت
 بچند ناله و افغان
 صد هزار آوخی
 زبیکه دیده کونئی

زبیکه دیده انان کر سیت از غم و درد
 ز اشک برشش افشا و معید و رخ رخ

شی بودم چو پهلوی خورشید
 نهادم روی دل بر روی خورشید

مرد خورشید

دیوان بابا گوہی

۴۷

<p>مرد خورشید و پدم روی در روی قنارم در نسیم چو کان نقش رسیدم در مقام قایب تو سین در آن شب اجتماع محسوس بود چو ترک روز بوقع را بر افکنند فرو پوشید چشم جسم را نور گمان چو سپرخ نرم از آفتاب است سحر که چون بر آمد خسر و سپرخ ز شرق تا مغرب زوانا الشمس چمن شد آسمان گلها ستاره بگردویان نظر کردم بپا کے</p>	<p>بذیم بر خورشید و کوی خورشید ہی رفتیم بسر چون کوی خورشید نمود از ماه نو بر روی خورشید رخل پر تاب چون کیسوی خورشید شب تاریک شد ہندوی خورشید کہ تا ہر کس نہ بیند روی خورشید نذر دیو بکس تا بوی خورشید جهان پر شد ز نای و ہوی خورشید کہ یکتا است دایم خوی خورشید زبان عوش آمد بوی خورشید بدیدم طلعت دلجوی خورشید</p>
---	---

نسخہ
موردہ ماہ نو

نسخہ
فرو پوشید
نور از چشم غبار

بذلت برد گوہی سر صمد را
 چو دعوی ہاست اندر طوی خورشید

<p>چو دل آئینہ جان زنگ بزود نباشد عنبر حق آئینہ حق</p>	<p>در این آئینہ حق دیدار ہمو و کہ جز او چسیر دیگر نیست بو بود</p>
---	--

دیوان بابا گوی

<p>ایاز آمد در اینجا ستر محمود دل ما عاید و دلدار معبود چو آن خورشید جانهاست بگوید بعنت در فساد گشت مردود چو لطف از روی خود آفتاب بگوید به بین ما را بحشم ما عیان زود محمد من رانی از چه گشت سرود که او در جان شیا جان جان بود</p>	<p>بذات خویش دارد عشق بازی و چو دار عاید و معبود باشد همه ذرات در جان در سجودند چو شیطان هر که خود را غریبه بر آمد افتابی در دل شب جمال خوشتین نبود و میگفت اگر حق را نه بینی در محش انا الحق جمله ذرات گفتند</p>
<p>مراد جان انسان بر خدائیت ز وصل حق رسید او مقصود</p>	
<p>در میان جان شیرین جان جا ز او دیده اند در دل بکلیطه بجز سبک ان را دیده اند هم بحشم ذات خلاق جا ز او دیده اند ذره بر خورشیدش آید جان را دیده اند منظر اسمای حسن گلر خان او دیده اند</p>	<p>اهل دل در دیده روی دستا ز او دیده اند دیده اند در ذره خورشیدی که لا شرفی بود گر چه مخلوقند ایشان او بود خویش بود آفرین بر خورده بیستانی که پیدایان هست مرآت جمالی و جلالی از ازل</p>

دیوان بابا گوئی

۲۱

<p>جدا قومی که ایشان جز شناختند حق چو یکدم نسبت خاموش از پان گروه اندلس نظر جانز اما شای حجاب نیساند شش که جز او نیست موجودی</p>	<p>نی نقین دستم اندونی گکار دیده ام دیوان جمله اشیا از زبان اویده اند در چمن با هر که آن سرور دیوان اویدند گر بصورت های او سرور دیوان را دیده اند</p>
<p>انجاعت کرنگان و لامکان نگشته اند همچو گوئی پادشاه لامکان را دیده اند</p>	
<p>عارفانی که با خدا باشند غرقه بحر لایزال شدند چون که شتند از بدو از نیک صالح اند هر وقت قائم لیل اند پادشاهان ملک معنوی اند پون که ایان کبریا شدند یک نفسی بی سبب دم زنده فانی اندر خود و بخت با شتند همچو خورشید روز تابانند</p>	<p>ز تن و جان و دل چه باشند پس چه در بند قطره باشند بخدمت یار جان نسا باشند تا بچ شمع مصطفی باشند گر بصورت بسی که باشند فارغ از کبر و از ریا باشند با خدا آیند هر کجا باشند بعضای حسد از خدا باشند شب آرد به نهار باشند</p>

بی حجاب
سرور دیوان

دیوان بابا کوثری

<p>این جماعت که وصفه کنان را چرخ روزگار است</p>	
<p>تاریت از زین و لم رنگ برآور سعدانه زار ز دل چون چنگ برآور با طریقیل شوریده وار اینک برآور بام و در خورادن نامک برآور</p>	<p>آغز شعری تو با شکوه بگریه زوار و غنای این باید گل روی تو ای کس و کثمه تا غیر تو در خلوت بیان را نیاید</p>
<p>ز دور در سوخته کوتی بجر گاه اینکه رخسار فلک زنگ برآور</p>	
<p>خار و گل از شاخ واحد رسته اند و از بیباکات این چنین پر رسته اند جمله را از لوح باطن شسته اند اهل عالم از لغتین بسته اند از درخت عشق بایک گل رسته اند</p>	<p>و حب و محبت بپوسته اند غیت با و حب وجود و کلمات بهم و پندار و حنیان و عجبها غیت موجودی بخبر و حب بدان گردانند آسمان و زمین</p>
<p>روح کوهی گشت بیرون تابید جمله یارش قفسش که اند</p>	

چنگ

خلوت دل

غیت و حب وجود و کلمات

زندان عشق

چشمه نریک با زلفی مردود
 دست کجا ای غیب سر به کشید
 مردم چشمم جمله جانشانه
 بتماشای خویش مشغول است
 ناله بیند بنیسرا و او را
 بشناسد صفات اسمارا
 مرد عشق خدا باشد ایاشه
 جان چو در شش همه مقیثه
 بی همه در مقام او ادنی
 سیرا پرده وصال بسیه
 همه در کتب رسول خدا
 خاتمه اوست سر علم الدن
 گفت و بشنود و شب معراج
 چون مستی خویش اثبت
 هر که با مصطفی خلاف کند

ته سپید از کجا
 دیده مارا بر اسب رفیع
 دیده خود را عیان بدید
 شاه جهان که هست فرد واحد
 شت خاک بجوشم کز بین زد
 که کند ذات کرد کار مدد
 به خدا ای لکنه نیک ازید
 حق منزه بود ز جسم و روح
 خرمخت در کعبه زنده
 او چو برکت از دوکان برود
 طفل را بپند نماند در پند
 بی عرف و مکتب و مفرد
 دید انشاء پر را امرود
 شد در انبیل اسم او احد
 حق فکندش بپند بسیل مسد

زین
 بجهت بسیل

دیوان بابا کوہی

<p>تا کردی رزاه دین مر تد در طلب او است سالک هر تد</p>	<p>سارع شعاع حسدی طرد هر که شد خاکپانی بر پسر</p>
<p>کوہیا نور پاک شید را ہمچو خورشید دان برج اسد</p>	
<p>ز آفتاب رخت ہر دو کون پیدا شد بحسن خویش از این روی بار شد صفات ذات شدہ ذات عین اسما شد زمین و آسم و خورشید ہمہ پیدا شد از آن معرفت کرد کار و انانیت تورا کہ دیدہ دل روشن مصفا شد</p>	<p>نور پاک تو چشم دلم چو پناش بہر چه کرد نظر دوست غیر خویش ندید در آن مقام کہ معلوم علم و عالم آوا بیگ نظر کہ حسہ اگر داز قدرت بدانکہ علت غائی است آدم خاکی بنیر استی حق تسبیح روی تماید</p>
<p>دل شکستہ کوہی بیاد آن دلدار رہد دو کون چو خورشید پاک و یکن</p>	
<p>چون شایستہ می در لامکان رسیدند آری جہنم و شبلی معروف بازندند امواج بحر بودند در بحر آرمیدند</p>	<p>خوش حال انجمنانی کرد ام تن رسیدند ان سالکان وحدت الہی کی اندایدل بحر محیط وحدت موج و حجاب دارو</p>

زین
بہر چه کرد نظر غیر
دوست تسبیح ندید

دین
دین

خوشوقت انجمنانی
کرد ام تن پریدند
بر لامکان
زین

در بزم
نسخه

<p>جاوید زنده گشته در بحر لایزال از ممکن بقین کیساره در گشته ذرات وسایه هر دو بود اعتبار همی</p>	<p>چون ازید خداوند جام و فاخته حق را چشم و آب پیوسته بدیدند در آفتاب مطلق جاوید ناپدیدند</p>
<p>خلق جدید کوهی و زنده کردید چون وید او که یاران بار دیگر چویدند</p>	
<p>چشم از جور یار میگرید از فغان و غیر طلب است بهوای متد دل افروزش می کند یاد حال شکنش صبح و شام از غم رخ و نقش هر چه دیدیم از بد و از نیک</p>	<p>اسچو ابر بحار میگرید باغ و گلزار و خار میگرید سر و در جو یار میگرید لاله دامن دار میگرید دل من زار زار میگرید همه از غم یار میگرید</p>
<p>دل کوهی بجان رسید از غم ز غمش کوهسار میگرید</p>	
<p>به قامت گلرخان سرور و روتنه بنزه جان و دلسامی ربا بنید</p>	<p>همه شکر لب و شیرین دانه بعشوه دل ز عاشق می ستانند</p>

نسخه
ز دلها

لعل و روی تو در دیده
 لعابی از لب بر خاک چسبیده
 در رویت ز تمام زلف بود
 چونم آفرینش آدمی بود
 انعکس دانه خال سیاهت
 چو از سیب رخ زلفت برآمد
 بجز آنی چو وی را میتوان دید
 چونم یوسف مصر دل آمد
 زین نفس و یوسف روح که
 مچو شادی دلاور خانه دگر
 چونم را از برای گلشن وصل
 پیش شمع روی ماه بگرد
 ز خار بجز چون بگریتم خون
 پری رویا تو را چون روح قد
 ز اشک سرخ کوهی و لب یار

به منت همه در فلک تابشیریند
 بر لبه آینه حیوان مشیریند
 سحر خورشید رخشان شیریند
 با خروغ انسان مشیریند
 به معنیم پس ز کیوان آفریند
 ز خیرت کوی و چو کان آفریند
 در این روی سیاه آن آفریند
 تم را چاه زندان آفریند
 خود را پیر کفان مشیریند
 چهارمیت احزان آفریند
 مرا با چشم گریان آفریند
 مرا گریان و بریان آفریند
 ز خون گلهای حسندان آفریند
 ز چشم خلق پنهان مشیریند
 بجان مسل پرخشان آفریند

چشم
 غلت

<p>صوت نقاره وئی و سزا و چاک خود کلبانک میرسد که استیم در شهود</p>	
<p>ملکن بوقت مستی خود و حب الوجود عاشق شد او بحسن خود از روی دلبران اصحبت گفت حضرت و آنگاه آفرید پیشش و آفتاب جانش چشم ما</p>	<p>ارمی بود چو مستی او هست در وجود خود را مگر بیدیده خود بازمی نمود از جان جسم لعرزه بر آورد در شهود ایمان مکنات برستند همچو دود</p>
<p>کوهی بیدید پر توانوار آن جمال اورا چو جد بجهسای خداوند در بود</p>	
<p>هر که را زلف چو رخسیر تو دیوانه کند از خم زلف سیاه تو بریزد و چاشنا چشم خسیاد تو آمرغ دلم را گیرد بوی لبی لبس تو که جان می بخشد آدل مستی جان را پرورد ز دیده آفتاب رخ ما هست که بخت بد و گونا دل ز کوهی بر دماز و با تشنه</p>	<p>از دل و عقل و بهش همه پیکانه کند از سبب زلف سمن ساسی تو را شانه کند دام از زلف هم از خالی در او دانه کند دلم از خون سبک ساغر و پیمان کند چشم و ابرو و لبست عشوه ستانه کند در میان دل هر ذره ما خانه کند پار چشم سیه دعوی سکرانه کند</p>

از دل و عقل و بهش همه پیکانه کند

هر که را زلف چو رخسیر تو دیوانه کند

چو بخت

در میان دل هر ذره ما خانه کند

دیوان باباگویی

و صفت چو احد نمود واحد	
مشهور چو بود عین شاه	
چون کس کشد شنبه ای ذرات به آفتاب پیداست محمود چه عاشق ایاز است چون غیسر وجود در عدم نیست از غیب هویت او نظر کرد چون است یقین که غیر او نیست	یعنی که بیود ذات راند کردیم بسیار اسم باجه مستجود بود و خویش عابد با هستی او است نیستی مبتدا از غیب شد این شهود وارد بگذر تو هم از خصال فاسد
بیرغ صفت چو جان کوهی	
بر قاف قناعت است قاصد	
عقل کل در کنه ادراک تو هم کمیند تا بخش حق بطف خود کسی را چاره نیست اول آمرزید آدم را و انکه آسیرید منیاید روی چون گل باز در صحن چمن لطف او بر طایمان حرمی نکر و از اول خویش	اگر بویت ره نمائی های مردم میکنند اگر چه بر امت رسول او رحم میکنند حمتش عام است بر مردم تقدیم میکنند بلبل و حم بود نسل کل ترجم میکنند میدهد تصدیق خود هر که تخطی میکنند

زنده
 خود بپس کشند
 زنده
 یعنی نبود خدای
 زنده
 بمبود است
 چون غیر وجود
 عدم بود
 زنده
 معنی پنهان بود
 زنده
 چون گشت
 زنده
 به عالم
 زنده
 با طایمان

دیوان بابا گوئی

<p>تا نوشم دانه آدم فریب از قول یو بر براق دل نشم کوبه است کام عروج</p>	<p>سینه را زین عشقم و لم صد جان کشم چاره شمره فکاک در زیر یکم بکیت</p>
<p>هر که رایحسان نماید قدر و کفایت این همچو کوی در بدای حق نشم سکیت</p>	
<p>بذات آنکه مار آسیم و جان داد بذات آنکه عقل و سلم و ادراک بذات آنکه از غیب هویت بذات آنکه از یک قطره آب بذات آنکه از شرکان و ابرو بذات آنکه سرغان چمن را بذات آنکه نسل و ذر و گوهر بذات آنکه از لطف و رخ خویش بذات آنکه از یک قطره آب بذات آنکه از آبی خصمه را بذات آنکه از می های وحدت</p>	<p>برای حمد خود کفشن زبان داد دل و جان رحمت ای غیب و انداد لمحوری کرد و آدم را نشان داد قد سر و روان بگر خان داد و چشم ترک را تیر و کمان داد گل سرخ و سفید و ارغوان داد رنج و کان بشا بان چب ان داد شب و روزی برای مروان داد کتاب حرف و صوت بگیر داد چنانید و حیات جا و وان داد بنی خویش را طس گر ان داد</p>

دیوان بابا کوتهی

بر آینه اندیشه حلقه و خونی	بستانب شکر و شیرین دانداد
بذات آنکه در پیداه پنهان	به بیهوشی دل مزی میان داد
بذات آنکه تاریک روشن شود کاش	به خود کشید و صرخ و خمران داد
بذات آنکه اوجیست و شتابار	بجسار آن کرد و در چشم خزان داد
بذات آنکه ما دیوانه شد عقل	بر آنک تشبیه آب روان داد
بذات آنکه اشیا را به حکمت	ز خاک و باد و تش آب و نماد داد
بذات آنکه آمد در مکان خفا	ز شان خویش راه را لا مکان داد
بذات آنکه در ایجا و عالم	ز غیب الغیب خود در یک زمان داد
بذات آنکه هر ساعت جمالی	ز حسن خود بچشم عارفان داد
بذات آنکه اول نقطه را رخت	ز غذای نقطه را خون روان داد
بذات آنکه چون و چگونه	به جسم خود یعنی بی گنا داد
بذات آنکه او خود شد مصور	بفضلان صورت پیرو جوان داد
بذات آنکه تن را چون زمین کرد	دل و جان را بر هفت آسمان داد
بذات آنکه قرب قباب حسین	مجد را شی اندر میان داد
بذات آنکه نه مرد از فلک ساحت	بدان نه تن ز چار عنصر نماید داد

جهان حیفه را با کلسان داد	بذات آنکه باز روح را خواند	نغمه بهایان
همایون حجاب از استخوان داد	بذات آنکه بخشد پشه را پیرسل	
بغافانی وجه با سقے کی توان داد	بذات آنکه هر چه داد بسته	
فریب گریه آیین و گریه آن داد	بذات آنکه با خود باشد شش کار	
بذات آنکه انسا زابه فطرت		زنی گریه گر آیین داد
غم دور و پلای ناکهان داد		
دل پر خون مرا نشو و نما بکشاید	سر و گلچهره اگر نبد قبا بکشاید	زبان کرب
مشک از ناله آهوی خفا بکشاید	یار اگر کامل مشکین بکشاید	
گر شیبی زلف تو را با و سب بکشاید	صیغ محامدق بد بد هر طرف بکشاید	
دوست بر روی دلم چشم رضا بکشاید	دلدم سپید با لطاف خداوند که باز	
کار و دوش من بی سر و پا بکشاید	از کان خانه ابروی بت ترک چکل	کار این بی سر و پا بکشاید
گر از آه دل خسته ما بکشاید	در مقصود که بر زاهد و عابد بکشاید	
از زان تا باید روزه کوئی نخواست		بسته نغمه بیشود
روزه داری هست که از خوان بکشاید		
متره از بد و نیک همه اوصاف بکشاید	صفاده خانه دل را که با صراف می آید	نغمه خوان تقاب بکشاید

دیوان بابا کوہی

<p>ولا دیو به عشقش چو ز بکد از صافی شو بلطف خویش خاکی را کند خورشید آینه رو چشم ادبیا موزند خود علم نظر بازی بر جانب که روانی بسینی روی شکو</p>	<p>و گزید قلب می ماننی و آن صراف می آید از او در دینی و عقیقی همه الطاف می آید که از هر عمره شو خوش و صد کشف می آید کسی از شرق و که از غرب از اطراف می آید</p>
<p>چو خفا شد نشان کوہی مردم بر سر کوہی ولی آواز هیرنج هم از قاف می آید</p>	
<p>هر که شہوت بخشد روح مجرب باشد اندل آئینہ حق است کہ از ہر دو جهان ہر کہ دیوانہ و عاشق بد دوست رفت در دل تست خدا در نگر و با حق باش روز محشر کہ بچویند دل ریش مرا پیرو شرعی نبی شو کہ مبنی دل بری</p>	<p>وانکہ دیوانہ شود سالک سر بہ باشد اچو خورشید فک روشن بی بد باشد در قیامت کہ شود پیش خدا رو باشد سالک آن است کہ ترش ہمہ با خود باشد تیر ترکان تو در سینہ صاحب باشد رہبر ہر دو حجابان نور محمد باشد</p>
<p>پادشا با بکرم جانب کوہی بنجر از عطا ہای توحیف است کہ در کہ باشد</p>	
<p>از حیب عدم وجود سوزد</p>	<p>جان را غنیم دوست بر جگر زد</p>

دیوان پاپا گوئی

<p>زان شعله که ماه از حس بر زد استی چو ز جمله سحر بر زد زان خنده که یارب شکر زد ناکه غم شاه عشق در زد</p>	<p>خورشید رخس نمود روشن هر چه حیرت که بود ز دانا بجای جان همه شد پوقند و شکر بدگتم عدم بدیم خفت</p>	<p>نسخه زان شعله شراب بر شمس بر زد</p>
<p>خورشید رخس چو دید گوئی صند بوسه زد دور بر شمس زد</p>		
<p>ز چین طره مشکین آن دلدار سیاید ز نهی شاقی گلردیان که موعنی دلاریاید که از روی چو خورشیدش هزاران لاریاید دلم جنات تجری تحت الزهار سیاید که چون خورشید آنروز و صید انهار سیاید</p>	<p>سحر که بوی گل گرفت بکفزار سیاید بدستی با دوه احمر بدستی معصفت فوئی جهان شد روشن از ظلمت چو آمد روکشاید ز آب دیده در کوشش که آن غلدر برین سیاید ز هر شام سر زلفش هزاران کوه سیاید</p>	<p>نسخه زینها سانی چو آن راه نمود از زلف</p>
<p>ز غلام گوشت که بر زبان جباران تنسم برود نشین ز غلام دل گوئی که یازده سیاید</p>		
<p>چو با دوه چشم تو نوشد جلگه کباب شود فقمان زمانه ز تو ان چون نی و ریاب شود</p>	<p>سیا وصل تو خون دلم شرب شود ز خون دل که دوش چشم تو با دوه می شود</p>	<p>نسخه خون در دل</p>

دیوان بابا گرهی

<p>نسخه نمودند</p>	<p>در آن شب که در خواب از کعبه پیچیدم بغیر از آنکه که بر روی او قطرات شود بیاچو که برای چه در حجاب شود بهین که آینه دانست او تراب شود</p>	<p>در آن شب که در خواب از کعبه پیچیدم ز نور طاعت او رخت هر چه بود چو بر چه هست همه دست خفا بر وطن بهین آو به خاک که هست کرد آلود</p>
<p>حجاب شود</p>	<p>بعالم بیروت هست جان کو بهی نحو پودید خانه تن عاقبت غراب شود</p>	
<p>نسخه چرا که خانه تن</p>	<p>رواق باغ و دهن را بر جملگون برد چشم آتش که بسبب از بگر بر خون برد دل خود ذات خداوند همان چون برد تا از این شمس جتم نخت بر ایرون برد توان گفت که این حضرت او اکنون برد</p>	<p>آن جگر گوشه دل از ما به نیست گویا بیاو باو در تن دل نامی نوش غیر حق نمکسی چون بزود دل از دست چار چوب تم از آتش دل پاک بسوخت برده بود او ز ازل جان دل مشتاقان</p>
	<p>در تنم زلف تو پیوسته بخلوت نشست کو بهی از هر دو جهان با دل خود کیسون برد</p>	
<p>ع بلی که خدا</p>	<p>شکر خدا که هستی جان پنجا شد گفتم تا بلی و خدا آشکار شد</p>	<p>از نعل ما یار باوه ما خوش گوار شد رو به ازل که گفت است بر بکم</p>

دیوان بابا گوہی

<p>اقیان و ناله اش سبکی صد ہزار شد عالم ز اشک و کریم مانو بہار شد صحرا و کوہ و دشت ہمہ لالہ زار شد</p>	<p>تا اول شنبہ ز مژغہ پیر از جان بر باد رفت آن گل سیراب سرقہ از بیکہ خون کر سیت دل عاشقان</p>
<p>گوہی کہ فدل ز روی کفش زدن چون در دیار در دل او پار غار شد</p>	
<p>پر تو خورشید را در ماہ تابان دیدہ اند ز اول شب تا سحر خورشید خشان دیدہ اند بادہ نوشان ہر سباح از بزم سجاندیدہ اند بلبل دیوانہ راست و غمخواران دیدہ اند دستی را فی اللیل شمع شبتان دیدہ اند در سیاہی نامی چشم تنگ ترکان دیدہ اند مقرر اور ہر دو عالم شاہ و سلطان دیدہ اند بانگہ محسن المعنی عین حسرت دیدہ اند تیر نیانی کہ و جبب اور امکان دیدہ اند خور و اند و زندگی از آب حیوان دیدہ اند</p>	<p>ذات و اسما و صفاتش اور انسان دیدہ اند در مقام لی مع الہ بدر ایام بیض از تقیہ ہم ہیم جام طہوری بخیسا از شراب غسل غنچہ ہر سحر در بوستان خوش زلف سیاہ او کہ ولین آدہ است تیر مارغ البصر کو جزوہ چیز می مانند جہت اقومی کہ ایشان در مقام نسبتی گروہ اند از حق کہانی نسبتیہ او لیا پردہ اند گوہی از نلایکنت و بچو و پرو حتی جا ویدند زندایتکہ بوسی از لبش</p>

دیوان پاکباز کوهی

<p>در میان کریمه ارباب نظر چون آفتاب لعل او در حقه با قوت خندان دیده اند</p>	<p>کوهیا شکل و هاشم که گوئی ذره است در دل خورشید ریش خورده پنهان دیده اند</p>
<p>بمیزی عکس بود آمد به بینید تقین او چو دو دو آمد به بینید کنون وقت شهو آمد به بینید</p>	<p>عدم ضد وجود آمد به بینید از این دریای پر تش که است چو شاپه روی خود نمود از پر تش</p>
<p>علاکت در سجود آمد به بینید بجود او در گشود آمد به بینید</p>	<p>چو آدم حلت غانی است پر تش چنین گنجی که مطلق بود از حسرت</p>
<p>سینه چمنی چو در آینه زینت است</p>	
<p>دل کوهی ریودانه به بینید</p>	
<p>تا رعنه از همه و منتظر دیده از ز بچه چشمان ریه مست جان عیاره بلبل است که دیوانه این گلزارند</p>	<p>پاکبازان جهان از دو حجاب زارند بسکه از پر تو خورشید رخس سوخته اند چون نیم سحری کرد چمن سیر کنان</p>
<p>بسکه بر یاد لب لعل ریش خواجه از دل نیکو تر نماند شیشه جان پر زنده</p>	<p>دل کبابند و سبک سوخته و جان افشند تا بجانان برسند و نفسی در با بند</p>

زین نسخه عکس

خود امضا

زین نسخه

چو آدم صوفی بود
آمد به بینید

زین نسخه

از این نسخه

دیوان بابا کوهی

<p>از ازل با بد اسل نظر بیدارند در اول دیده خود غنچه خندانند جاودان بی من و ما در نظر دلدارند ذره سان رقص کنان بسیر و بی دستارند</p>	<p>لاینام است خداوند از این روز و شب حافظان دل خویش شب و روز بجان و هر معکم چون گفت و شنودند همه بر بند پاویس و تن همه چون خود</p>
<p>این حرفیان که ز سخنانه وحدت گشته همه با کوهی دیوانه در بند مایند</p>	
<p>جز حدیث لب شکر و همنان نتوان کرد غیر صرف قدم سپهر ان نتوان کرد چون که دست در آن موی میان نکرد دیگر اثر این سخن خود تکرار نتوان کرد</p>	<p>ترک عشق رخ زیبا پسر این نتوان کرد نقد این عسکه گرانمایه که جان چه او است تا چه موی نشود در چشم آن سوی جان عاشق است آن بیت عیار بهشت</p>
<p>کوهی در میان خون حکرمی نشود این سخن در قلبی حکمران نتوان کرد</p>	
<p>آنکه از غیب هویت در نشود خبر و شر از بند و یکدیگر نمود گوهر کتب میشود از فصل وجود</p>	<p>در عهد پستی تنب ار وجود نیتی آئینه هستی بود اعتبارات تعیین نسبت است</p>

بابا کوهی

تأیید مولی نشود
 بر غنچه موی
 میدان

<p>است آن شده در سلوآه و المون شد غمی هر ذره اندوزش غیب</p>	<p>پیش طاق ابروی خود سجود چون در گنج هویت را کشود</p>
<p>کو بیا دیدی که کس در نقاب است با هر ذره در گفت و شنود</p>	
<p>ایدل عدم تمیض و رنگت موجود از آتش روی او کو سوخت و وحال را چون نیست جز او خبری در حاضر و غایب با چاره و به آنکه خود را به کس نبورت یکتایی که جز او نیست در دنیا ^{ظهور}</p>	<p>مقاط اضنا نیست تو حید و درود آمد در مجلس دل جانها سوزنده چو عود آمد خود شاه و خود مشهور در عین شهود از دیده هر ذره نورش عبید نمود بصفا دود و ملت شد ترس او بود</p>
<p>گوئی چو به غشش زنا بود شاه از نظر جاوید بود باقی هر چه که بود آمد</p>	
<p>بطرح صم برد و طبع جان شده ز زاع اینت در خوف بودم پراز طلا و سس مال جاه کند بدانکه چار مرغ این چار طبع است</p>	<p>خردس نهو تم باز جتان شده گشتم زانغ و خونم در طاقان شده چو عیسی جان من بر آسمان شده که اندر چار طبع ارکان عیب این شده</p>

روح من
در این
جای
است

دیوان یاکوهی

<p>شما صیف مهرا آمدن شد مرکب و اند این که خاکدان شد</p>	<p>ز خون و لیم و صفرا سودا بید روح را اینها نباشند</p>
<p>ز طبع تن چو کوهی شست دل پاک بر یای محیط بیگران شد</p>	
<p>در دهان از زبان او گوید از خم ابروان او گوید هم ز فتنه در روان او گوید جان من از نمایان او گوید آفتاب گلستان او گوید</p>	<p>دل که وصف دهان او گوید هر چه از قاب گوید و قوسین گرگت شرح روح ساکرا ز مخیر الامور او سلسا بر سر حرم طبل روح</p>
<p>کوهی ز خم به خم غم دل باسک استان او گوید</p>	
<p>حسن آن یار هم افزون نظر میکرد اشکم از دیده دل نور بصر میکرد کام و جانم همه پر شد و شکر میکرد پیش خورشید رخسار زور بر میکرد</p>	<p>ماه روی تو مرا نور بصر میکرد پروای لب و دندان تو ای جوهر جان آمدت لبست ایماه گرفتم بزبان دل و یوانه و دره صفت میر و جان</p>

۱- بچانه
۲- وصف میان
۳- در دهان
۴- ساکت باد
۵- زین جان
۶- بر سر حرم
۷- قمری روح
۸- صفت حرم
۹- دل و یوانه

دیوان بابا کوہی

<p>سالکان را تحقیق خواستش مرد تا نهادی تو سر زلف چو کان پر دوش</p>	<p>هر که در باوید عشق لبر مسی کرد اول چو که در چشم آن ترک پیر کرد</p>
<p>از لب لعل روان بخش تان ای کوہی اکام آن یافت که در خون جگر مسی کرد</p>	
<p>بفضل صانع کن مینگون شد موجود بشکر آنکه خدا شد مصور آدم بطاق ابروی آنما جلوه با کردم کنون نشد و شکر میوم شیرین کام ز تاب آتش ویش لبوخت هر دو جهان بصد زبان همه اقرار نستی کردند</p>	<p>وجود یافت بیک امر عابد موجود سری نهاد و تک پیش آدم اور موجود که اور غیب هویت نمود رخ بشود که غیر حضرت او نیست شاهد و مشهود تغیبات که شد از جهان چون بود شور چنگ در باب فی در بر ایل و در</p>
<p>بدید کوہی دیوانه بنسته القدر را نه ایست نه اسود نه نوح و نه دود</p>	
<p>صبا که شام و سحر شکباری آید در آدم همچون چون نسیم در گلزار حبیب از دل با سپهر باه سر برزد</p>	<p>رخسین طره آن کعبه ز لبر می آید نباع سر در چین بوی بار می آید بسان گل که هم از جان خار می آید</p>

نسخه
عابدی بود
نسخه
سری عابدی
پیش او بود
نسخه
حضرت حق
نسخه
چینای بسته
چنگل چون بود

<p>اگر چه ناله لبیل هزار سے آید بچویش گفت کہ غشیرم چکار میآید عبا چشم بر دسره وار میآید چو آفتاب عیان در کنار میآید</p>	<p>گلگت کر لبان عند لب میآید زمین با نظری کرد روی خود را دید پریش طلعت خوشید چونکہ لاشرکی است ہزار پر وہ اگر ہست روی آتہ را</p>
<p>رغار سینہ کوہی بر من شو جانانا نشین کہ ہمدست آن با رغاریا</p>	
<p>ہمچو خوشید کہ بر روی فخر میخندد لب و دندان تو بہر لب کہ میخندد بخت بر حال من زیز و زبر میخندد غنچہ بکشاہ لب از شاخ شجر میخندد ہر کہ بر کر یہ ارباب نظر میخندد</p>	<p>پوسہ میجو اسم و علت چو شکر میخندد چشم از کر یہ در دوسل بریزد ہنم شب ذرہ سیان میل بچوشیدت کہ در دم میکند کر یہ و فغان نہین لبیل است حاجت لبیل ہر شکم بر و بنیادش</p>
<p>ماہ رخسار تو از شرق جان کوہی آفتابی است کہ ہر شام و سحر میخندد</p>	
<p>عشقت بجان مردم شیار درود در خون کشتہ آن لب خونخوار درود</p>	<p>آہستہ تو شب بیدہ دیدار درود ہنمیت پر تن غمزہ چو عشاق درود</p>

نقشہ
 کل بخت
 نہ بینا
 عبا چشم
 در دسره
 وار میآید
 چو آفتاب
 عیان در کنار
 میآید

معات

سین

دیوان پاناکوهی

<p>در پیشگاه او بی نیامند ذره عکس سواد خال تو ایامه کلمه تا پیش پای یار بغیت در خاک راه</p>	<p>بر گرد آفتاب چون نور در روز در جان پاک لاله کسار در روز در چشم من پر اشک چو گلزار در روز</p>
<p>همچون نسیم کوهی که شسته نسیم شب در حسین زلف آن بت عیار در روز</p>	
<p>یخچم و یخچونه چسرا فرمود تظربا بطن خود کرد ظاهر خود دید بهر چه کرد نظر عنبر خوشتر چون دید بعین آمد و آنگاه گشت که گفت که بود آدم و نوح و خلیل و ابراهیم هم او است احمد و عیسی هم او است شیخ</p>	<p>بغیر او چو در گزیت شاهد و شهود بذات خویش بود ز خطاب گفت و شنود ز گام خود همه تسبیح بر زبان گشود منو شاهد جانها ز غیب رخ بشنود که بود یوسف و یحیی که بود مسیح و اهور هم او است یونس و ایس موسی و داود</p>
<p>بطاق بروی او سجد کرد کوهی و دید که غیر حضرت او نیست ساجد و سجود</p>	
<p>شمع روی تو در لایحه جان میوزد بجز آنکه پیدا در صدف کرد آورد</p>	<p>آفتاب از دم تش نفعان می سوزد صلی از یاد بت در دل کان می سوزد</p>

بنیاد
سرشت
آفتاب
در دیده هر دو
چو گلزار در روز

نسخه
نظربا بطن خود کرد
بهر چه خود دید
بذات خویش کند
این خطاب گفت و شنود

نسخه بدل
هم او است احمد و
عیسی

نسخه بدل
هم او است یونس
ایس موسی و داود

دیوان بابا که بی

<p>نام آن لب همه را کام و زبان میسوزد از حرارت جگر آب روان می سوزد همچو پروانه بکیم و دهم جان میسوزد جان طبل عجزت نمره زبان میسوزد</p>	<p>کام دل بجان تو هرگز گرفت عکس چو شمع در دل دریا شاد بیش خسارت تو ای شمع سر پرده جان آتش دمی تو خانه دل کل است</p>
<p>گر چه خسارت تو دستکش چو تهن جا کرد با نگویند که او چون دیگران میسوزد</p>	
<p>اهل معنی داند این کنز وی معنی گفته اند حسن ساقی گفته اند و وجه باقی گفته اند روح راموسی و دل طور تجلی گفته اند قطع دنیا کرده اند و ترک عیبی گفته اند خوردنیاش همه پندار و دعوی گفته اند</p>	<p>عارفان میخانه را فردوس اعلی گفته اند چون تقسیم بسم فرمود ایزد در کلام شب تینان محبت در مناجات خدا بابا زان بحسب بر دیدار خدا خرفقای محض کمره نهد و دروید</p>
<p>دم مزن در آینه کوهی چو می پنی عیان اینچه موجودات در غیبی و علوی گفته اند</p>	
<p>بباد طالع حور نشین غیب نشین مدی ز وصل بر دیم چو آفتاب شود</p>	<p>دست صبح سعادت طالع مسود زدوی لطف سحر که مفتح الالباب</p>

چونت

عده

نسخه خطی
کتابخانه
موزه
تاریخ
مطهری

دیوان بابا کوهی

<p>بنود چاره جانم بجز سر کوه وجود که صین بکد گرفت او عابد و حسود</p>	<p>چو طاق بروی انما مهر بان دلم بطاق بروی خوبان چو سجده پای کرد</p>
<p>دلم چو دید جسمالی که جان ز پر تو آوا یعنی شدش که همین است عاقبت محمود</p>	
<p>نقد جان از نفسی و از اثبات بر سر می کشد باوه جان بخشش چون ازل دلبری کشد همچو که کوه نور از خورشید انوری کشد کین محبتی را اول پاک قلندر می کشد شاهد جان گزرتن بر روی چادر می کشد</p>	<p>چند آستی که در میخانه ساز می کشد نسبت مثل او خشم و ساغر و جام سزای کشد فیض او درین باشد این که ذواتش فیض می کشد نقش اغیار و خیال بار از دل بر تراش کشد عیما پدید روی چون خورشید از هر سو جمال کشد</p>
<p>کوهیاد در گردن جان است ز از زلف تو دل کجایی برداروی او اگر سر می کشد</p>	
<p>ماه دو هفتد روی چون محراب خاور آورد کان ماه روی خود را اندر برابر آورد کان خنده لب او صدقه و شکر آورد هر روزه از جانش خورشید دیگر آورد</p>	<p>در شام صبح صدا و ق دیدم که سر بردارد شام سحر دیدم جنت آفتاب رویش در روی ما بخندید دلبری چون صدا و ق آنچه چو روی نبود شد هر دو کون روشن</p>

نسخه پیل
جانان
نسخه
دلم چو دید جمال
جان ز کوهی بر
نسخه
چند آرمی
نقد جان از نفسی و از
اثبات بر سر می کشد
نسخه
کربابی
نسخه
فیض شدی
نسخه پیل
ز آنکه گوگب نوز
از خورشید انور
می کشد
نسخه
کین محبتی از اول
نسخه
راز و زلف
نسخه
دل کجایی بر خنده

<p>شمع و شراب و شامہ با خوشین بر آورد روی چو آتش او شمع معنی بر آورد در کام من لبی غسل لبش بر آورد اها شب طویش چون صبح محشر آورد</p>	<p>شاه دو عالم آمد در کلب فقیران شامہ جمال او بود می غسل ابدارش در داسا غری می چون آفتاب چون شیر و شکر بودیم هر دو آب</p>
<p>از پر تو جالش کان آفتاب عابناست کوہی بسنگ خاراکه غسل و که زر آورد</p>	
<p>خوشید صفت عیان نماید از ویدہ ماخصان نماید در کسوت این و آن نماید کمر پر و کھی جوان نماید سر و گل و ارغوان نماید ای روی کجش کجاست نماید</p>	<p>آن جان حجبان جهان نماید از غایت شدت ظنور او دیدم هب زار صورتش من بر بنطه بر آید او به شکله در باغ پرید دیدم او را جان را بر دبه قاپ توین</p>
<p>هر لفظه بچشم پاک دستان از روی عیبستان نماید</p>	
<p>زلف بر روی یار مانع شد</p>	<p>صبح صاف و تن حجاب مانع شد</p>

با یکدیگر بر آورد

در آورد

از صبح محشر آورد

پاک کوہی

دیوان یابا کوہی

۷۵

<p>شرح زلف و رخس بد استم به مستی کجا رسد سرگرد در دل آفتاب و ماه مگر هم ز جان بشنود و اناحق را گفت قل با عبادی آنحضرت</p>	<p>دل در ویش کان جامع شد هر که از وی با ستم تانع شد نغمه زان جمال طامع شد دل که بگشاید گوشش سامع شد وصل او را در کون طامع شد</p>
<p>وید کوہی حقیقت دل را شرح را چون بحسان طامع شد</p>	
<p>دل و جان در دہان او دارد فارغ آمد و لم ز فکر معاش جانم اندر من از پیوسته عقل و ادراک و ہوش ما کم برد همچو بسین شود بیماری جوہر جان تمسک ز ذرات</p>	<p>در دہان جان زبان او دارد قوت روح لبان او دارد سجده برابر و ان او دارد طرہ دستمان او دارد ہر کہ فکر میان او دارد غسل ستر نشان او دارد</p>
<p>ناپی کوہی ز ہستان بگذشت سرخورد ہستان او دارد</p>	

دیوان بابا کوهی

۷۶

<p>سرواز قد تو در باغ گل اندام آمد است این نقطه پاکیزه با خویست جام حورشید بدور تو کشد هر ذره</p>	<p>باوه از رنگ لب غسل تو در جام که همه صید شد و دانه شد و دام رحمت خاص تو بر هر دو جهان ^{عام}</p>
<p>رفت کوهی زاید غایت اسرار دل در دل از دلیر جان بخش چو الهام آمد</p>	
<p>دل که با در غم عشق تو محرم کرد فعلی همسایه صفات تو که عین ^{ذات} بجلافت نشیند بر صدر حیرال اسم جامع که در او اسم ^{مضلل} شاد دل</p>	<p>جانم از خوردن غم نای تو خرم کرد به کالات یقین ره بر آدم کرد ناک صهل تو کسی را که مسلم کرد آدمی زاد از این اسم معظم کرد</p>
<p>کوهیا هر که قدم ساخت ز سر در عشق بر سالک مجذوب مقدم کرد</p>	
<p>کجا رفتند یاران منی که بودند چو خورشید و قمر در روز و شب چشم ماهان گشده و رفتند نصیب اندرون کرغیب بودند</p>	<p>چنان رفتند پنداری بودند جمال خوشتن را می ستودند ندای ارجی که حق شتودند در آن حضرت کنون اندر شتودند</p>

ویوان پایا کوہی

<p>پس از غلغله کشتن در باغ یسار و صل جان در خسروند</p>	<p>همه جسمی نهادند از زمین و تو عدم رشتند و در عین وجودند</p>
<p>تو هم کوہی بر افشان نیم جازا چو از رخ جد مشکین را گشودند</p>	
<p>زانوارخت شد سنگ کوہر گل سبوح و سنجید و بنبر و عصفور جهان شد سر بر پر شک و غنبر توئی ما را بجای دید کسی بکشت او جمله را القد اکبر کہ بود غنبر او موجود دیگر</p>	<p>مرد و جوزشید روی فزود پرو بقدر روی تو دیدیم در باغ نسیمی از سر زلفت صبار و تو را دیدیم سر روی کہ دیدیم دو عالم پیش عید اوست قربان تقاضای وجود این است آری</p>
<p>دل کوہی بکوش آمد چو دریا ز حیرت خشک لب با دیده تر</p>	
<p>افتاب نه نقاب است ای پسر همچو جوزشید در آب است ای پسر هر دو عالم یک جناب است ای پسر</p>	<p>ما رویت آفتاب است ای پسر عکس رخسار شما در جسم و جان بر سر دریای چشم تا ابد</p>

ز پنجه
 گل سبوح و سنجید
 زرد و آسیر

جهان شد مشکین

زین است
 زین است

عکس رخسار تو در جسم و جان
 همچو جوزشید در آب است ای پسر
 آب است ای پسر

<p>هر که اور دیده خواب سسای پر شایه و شمع و شراب است ای پر همچون کنج اندر خواب است ای پر شیرهای پر کلاب سسای پر در همین چنگ در باب است ای پر صد حبه آن کیش و شایه است ای پر جمله عالم مراب است ای پر</p>	<p>دولت ویدار و صلحت را ندید چشم مست و سل سیکونت نام سر عشقت در دل ویران ما ناگل روی تو دیدم چشم و دل از صدای طبل و تسمیری باغ طفل راه تو مرید عشق نیست هست وریای وصالت بیگانه</p>
--	--

زنتجه
 هر که او چشمش
 بخواه است ای پر

زنتجه
 صوت کبک

زنتجه
 جمله عالم چون

کوهی در پیش رایگوسه بخش
 چون خست صاحب لصاب است ای پر

<p>کین ارجس و نفس خویش حدز تا به بینی نگار راه نظر با ملکوت است ملک بحر ویر ما داریم هیچ ز اوسفر لب او است ساقی کوثر جذا شمع و شایه و د لبر</p>	<p>از بد و نیک و نیک به بگذر مردم چشم و دیده دل شو شو مسافر بعالم حیرت حیرت خشک چشم خون نشان در عطش سوختم و باکی نیست شمع جان شدستی و او شاه</p>
--	---

زنتجه
 کین از نفس شو
 خوشش خد

زنتجه
 در عطش سوختم
 بنویاک

زنتجه

دیوان بابا لویی

۷۰۹

<p>۱ بهر رهت عشق او در سینه ۲ بر ماس عین پرین بر ۳ همه دیدند مؤمن و کافر ۴ که شود خلق را بحق بر ۵ که اند او در که نشست بالاتر ۶ همه آسینا بحق سرور ۷ از صفای و کبار و حیرت ۸ میل او گلی بود به سپهر</p>	<p>۱ و چون چو حسن است اینک در دوزخ ۲ ناید از رفتن های آن عالم ۳ شده بدان عالم و درون ۴ عرض این بود آمدن آینه ۵ چهره سیل امین بد و ز سپید ۶ اوست محبوب حضرت عوث ۷ همه طفلان مکتب اوینه ۸ او چون گنج وصال حق را یافت</p>
---	--

۱
نسخه
۲
نسخه
۳
نسخه
۴
نسخه
۵
نسخه
۶
نسخه
۷
نسخه
۸
نسخه

کوهیا عیب همکس نغنی
تا قبولت کند حاصل نغز

<p>۱ تا نوشتند طبعش تو ز کوا که اید لبر ۲ هست از علالت انجیات اید لبر ۳ تا بیایم ز بحر تو نجات اید لبر ۴ تا رفت لب تو رسته نبات اید لبر ۵ تست در اعمت صبر و ثبات اید لبر</p>	<p>۱ مره ام سد غم و حتم و دوات اید لبر ۲ زنده شد جان من سوخته در وقت ۳ بنا و وصل که جانم ز غم اید لبر ۴ طوطی روح من از شکر لعلت اید لبر ۵ پیش خورشید رحمت دره صفت اید لبر</p>
--	---

۱
نسخه
۲
نسخه
۳
نسخه
۴
نسخه
۵
نسخه

دیوان بابا کوہی

<p>ہست کوہی رقیبان دست میدانی کنہ آتش بوی غای تو و قاف اید پر</p>	
<p>ای دل دیوانہ از اندوہ جانان غم مخور خوش بودای دو چشم آہوی سرکشہ ماہ روی یارینخواہی چو بسبیل سوزار چشم چون خواہی بروی ماہ تیان بر ہیچو مور لکٹ بر جام چو خواہی شہوار</p>	<p>وصل خواہی دیدند و از در و سحران باصبا میگردد و کوہ و سیا بان غم نفرہ زن سیتانہ در صحن گلستان ہیچو ابر از گریہ خونبار کہ بیان غم مخور از سپاہ و لشکر فوج و سپہان غم</p>
<p>کوہیاد در حلقہ زلف مر و خورشید او تاجال خودی از ضرب چوکان غم مخور</p>	
<p>دل از محبت وینا و خست بر دار تا چو زلف زرخ زیبای تو سر بر کریم بہوای فتد سرو تو چو در خاک و نم فاعل مطلق ما او ست عیان می بینم</p>	<p>شہو باشک نیاز و بہ بین بطلبت یار صفت از و ات تو ہرگز نشود ال یار سر بر بریم بہر تو چو گل از گل یار ہر چه خواہد بکند خاطر انفعال یار</p>
<p>آن امانت کہ خدا عرض باشیا میکرد تا لک آمد ہمہ خود بود بر آن حامل یار</p>	

بابا کوہی
دیوان
نسخہ
سید سلیمان

مطلع غزلی است
کہ باقی و پختہ
مطلع بر تمام
بہر تہنیت

بیرتسایا گوئی

<p>عشقای دم بنوک منقار از قاف وجود کرد پرواز شمس و قمر است هر دو باش باشد روز و بال او شب هر ذره ز روی او است خورشید چون دید که عنبر او گشت</p>	<p>بال و پر خویش کرده بسیار آمد ز هوا بسوی منقار در هر پر او هزار انوار مانند زلف و روی و لاله خورشید ز ذره شد پدیدار ایمان آورد و او کرد استوار</p>
<p>گوئی چو عروس طبع خود را انگار نموده زایگار</p>	
<p>خدا چون ظاهر پدید است امروز مراد از روز روی او است ماز خدا با لذات بر اشیا محیط است تمامی صفات و ذات انشاء تفحنت و فیه من روحی بیار کرد زمین و آسمان گفتند امروز چشم و روی او در مسجد و دیوار</p>	<p>چرا پس وعده فرود است امروز سینه زلف کجش شبهاست امروز و در عالم غرق این دریا است امروز تظر میکن که عین ما است امروز لب لعلش چو روح افراست امروز که درستی و در بالا است امروز هزاران شورش و غوغا است امروز</p>

نسخه ۱
چرا پس وعده
فرود است امروز
نسخه ۲
تظر میکن که در
اشیا است امروز

<p>کلوخ جسم را در آب انداز مکن حمل بعد از شتاب انداز</p>	
<p>چو پیمیل شو قرآن مسررا پس آنچه ذره سان جانی کردار نجومی از کف ده ساله طفلی نگار آما بوسم آن کف پاک</p>	<p>بیش تیغ آن قصاب انداز بر خورشید عالم آب انداز معان در جان شیخ و شب انداز چو ستان خویش را در نوپ انداز</p>
<p>ز خورشید رخت در جان کوی که آن نور است در متاب انداز</p>	
<p>حق رسید اندر تن آدم نفس از ملائک سیر آدم نهفت حق از آن نفسی که در آدم رسید بند شد عالم بیکدم بیدنگ باغ از با و صبا شد مکتب گفت در جان و دوش حی لایق کوهیا تا چند از این قبل متعالی</p>	<p>زین جبت آدم تجی شد هم نفس کی زند حق پیش ما محرم نفس ز در جان عیسی سریم نفس صبح چون ز در غیر عظم نفس چون ز در اندر زلف خم در خم نفس هست از ما زند خست هم نفس پس مزن در پیش عالم نفس</p>

قرآن پنا

<p>فیت جزوات خدا پید او پنهان پس حق شناسان و د عالم راهمه کجرف بس</p>	
<p>از لب جان بخش نالی میرد جانها نفس ناله اشیا بود در کاروان با یک جرس دیدم تشنه را که هم خود دزد بود و هم گفت گوهر را ز چشم غیر میو چشم نه گرد و زلف خویش طر حش و آده پیل و موس قطره باراد محیط عشق نبود پیش و پس پیش از این بار اذان حضرت بنا شد تمس</p>	<p>بچونی بخت جازا صبح یارب شکر آمد از امکان و وحیب کاروان با غیب ووش و شهر دل تا دزد و آزرده بود گفتش و حی پسر ای پادشاه این جان با و درخ شهمات خواهم کردش در صحنه شش قبه غرق است در دریای وحدت فاذ کردنی گفت اول باید کرد آفرنا</p>
<p>گو بسیار چرخ چارم رفت چون عیسی بم دل که نگذشت از خیال شوت و جوس</p>	
<p>کنم از غم دیدار تو جا و بد آن بس روشن است از نه خسار تو چشم هم جان با بحر محیط است و تن خاک چون دم فرو بند و در آینه گنبد آری بس</p>	<p>عشق داریم پدیدار تو ای جان بهر مروم دیده عشاق تو را می تنم عشق دریاست بر آه هر دو جهان روی از آینه هر دو جهان استایل</p>

عشق دریاست بر آه هر دو جهان
رومی از آینه هر دو جهان استایل

دیوان پاپا کوهی

دیوان
عبدالله خان

بسکه کوهی بهوای تو بگرد چون بر
رود از دیده او در حلقه چون درکس

شده روان از دیده من بحرمان دورس
انقباب وی لا شرفی نداد پیش پس
یعنی جز او نیست باقی در دو عالم پس
رف او در دامد چشمی گاش عس
علل او خسته ان شده گفتا منم فریاد رس
گفت خود بگذران از هر چه هستی بوالهوس
گرد علوی لب علت چرا پر درکس
کی گشته از درها خورشید وی خود رس

آشدم از راه دل در عشق او آتش نفس
هر طرف کردم نظر او بود پید او نهان
کل شیئی با کف الا وجهه تفسیر حسیت
و چه شرف است اینکه در شهر دل بار و شرف
کردم از رود و عس فریاد پیش خال او
بچو مرغ نیم نمبل پر زدم در خاک خون
گفتش چشمم چه محرم نیست بر روی شما
گفت خورشیدم من و کونین فرات

تیس
دیوان
عبدالله خان

کوبیا سر بر ز از جان تو ماه روی دوست
بچو کل کوس بر بار دنی الشل از خار و نیل

ز آنکه تعبیر کلاش ز ازل کرد نیاس
گردت جمع کنی از غم و شیر و مویس
بی سیاهی دوات و قلم و بی قرطاس

ختم قرآن خداست از این رو بر نیس
صحن حضرت حق را تو معبر باشی
کردیم خدا علم لدنی جان را

دیوان
عبدالله خان

<p>کہ خراوشیح نہ بیستی تو با دراک و قیاس بدر دل بنشینی ہمہ عمر با پس آشوی ز تده جاوید بخضر و الیاس</p>	<p>علم تو حید بدان علم نظر پاشد وقت آن شد کہ بجان از دوجوان شیب بخوری آب حیاتی کہ ز جان شد جبارک</p>
<p>آج شاہی مطلب بندہ درویشی باش کو بیاشکر کن و شاہ شوارق و پلاس</p>	
<p>سعل و یاقوت لبست قوت و ان ہمہ کس پر شد از شہد و شکر کاسہ و خون ہمہ کس گشت از ہر دو جہان نام و نشان ہمہ کس گشتہ ام خاک کف پای سگان ہمہ کس</p>	<p>سر زلفین تو شد رشتہ جان ہمہ کس تا تو آب ہمہ انداختہ و در دل خاک کس بسکہ ذکر وہم و شکر کس بش کردی گر قریب تو مرا راند از این در کجفا</p>
<p>چون تو داری نظری جانب کویا یقین بت اندر حق اینک و جان ہمہ کس</p>	
<p>بر امید وصل از ہجران ہمہ کس در سر شک خویش از طوفان ہمہ کس پس چو اسمعیل از قربان ہمہ کس صبر کن در ویش از کرمان ہمہ کس</p>	<p>ای دل از درد غم جانان ہمہ کس نوحہ میکنی چو نوح از درد دل ہمچو ابراہیم در شش نشین باش چون ایوب در پنج و بلا</p>

میلانہ

پرخضر

در دل جان
نہایت

صبر

دیوان بابا کوہی

۱۶

<p>در میان رحمت رحمان پیرس از فریب وحید شیطان پیرس لطف شد از قمر از رحمان پیرس مخوش شد از کفر و از ایمان پیرس بر سر خوان خدا همان پیرس پیرستی از دم مردان پیرس رحمتش عام است ای نادان پیرس وز خد نک غسره خوابان پیرس در میان لاله و ریخان پیرس در بهشت عدن جاویدان پیرس</p>	<p>هر دو عالم عرق بحسرت ایت لا تقظور را یاد دار سابق آید رحمتش برت را در رخ درخشش کم او روز و شب است حق بهمانیت او روز و نام طفل قیر در نویم خود مدام مخلصان را در رخس باشد خطر کشته تیغ تبارن شو همچو مانا دل بزلت و عارض انما به بند در دل او شین و دیدارش بسین</p>
	<p>روح انسانی بہت مرات خدا پیرستی صاف شو انسان پیرس</p>
<p>حاضر کیا ناند شبها پیرس از جنون و سورش و سو و پیرس وز سر شک و دیدہ دریا پیرس</p>	<p>چون تہ سیدانی زور و ما پیرس کردن جاہتا بزلت بستہ مردم چشم منی در چشم خون</p>

<p>دم مزن از فتنه و غوغا پیرس آه آه از شاه بیکتا پیرس همچونی بنواز و از سر نام پیرس جان بده و زیکجی الموتی پیرس در شب نفس تو از اری پیرس گفته شد تغییر از طه پیرس محوشد از لا و از الا پیرس در حکایت های روز افزا پیرس</p>	<p>چون بیدی چشم روی لیلیار قل هو الله احد وصف خداست یار سر نامی و جان بر نامی او است در و غسل او است یحیی و میت ابروی او قباب تو بین وی است مصطفی را بین چو ماه چاروه لاشه الا و الا لاشه دان نغخت و فیه من و حی که پست</p>
<p>گو بیاد در جان جمالش ابره بین پس چون با من مرو هر جا پیرس</p>	
<p>نخند دل ز تنای رخ جانان پس روی او سترن و خط خوش بیان پس که دلم را بهر گاه گل خند ان پس</p>	<p>مانگر دیم ز سودای پرید و یان پس طبل و ج مراد چمن باغ جنان نغمه سب سحری کریم کنان میگوید</p>
<p>تا به لب بند همه اسماء و صفات خود را پیشش دیدار خداوند دل نشان پس</p>	

دیوان بابا کوهی

جان که شد دیوانه دل تیر باید کردش
 هر که خواهد قنای می او بیند صبح
 رویت ایده آفتاب و زلف شیرین
 پیر اگر خواهد که باید کام خود از نوجوان
 هر که قربان شد ز تیر کشش آن ایرون
 دل که در علم نظر کامل شد از چشم حیب

در سر زلف تبان زنجیر باید کردش
 در دل شب همچو زنجیر باید کردش
 تا بر کی باشد که او تاثیر باید کردش
 حدیث آن لب شکر در شیر باید کردش
 ویدم را آماج گاه تیر باید کردش
 ای تی از روی او تفسیر باید کردش

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

کوهی سرشته از بهر دو چشم انزال
 گشت در کسار چون نخبیر باید کردش

عین یکدیگر بدیدم ابتدا و انتهاش
 و هو سحر گفت از این رو فاش
 حق است در بیم گفت همه جا نمانی
 چشمش عام است از این رو خاص
 روز ریش و شستی آفتاب ماه شد
 حاضر است آن یار در دل همچو جان
 هو شان خورشید چون زره در قوس

جان هارث فارغ آمد از لباس و از محاسن
 در مقام وحدت ز خود من می فهمید
 زان کشد اهل و قاپوسته در عالم بلا
 انبیا و اولیا افتاده اند از ابتلاش
 سر چشم جهان بین همه شد کجاش
 از چنین حضرت کمی فید نور اهل مباحث
 کوهیا جان با پیش دلبر و مردانه باش

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

دیوان بابا کوئی

<p>فارغ از مصحف و عمامه و قش بمی از خوان چون آتش لب او گفت بی دمان کفش شدم از چشمهای او سرخوش</p>	<p>آمد آن دلبر قلندر و شش سخت اوراک علم و فتوی را ساعزی پر شراب اجمر کرد تا بدیدم جمال ساقی را</p>
<p>دید ساقی که خورده شد جامی گفت که هی تو میکنی خوش خوش</p>	
<p>منبت در شعله جوشید میان آتش دید از شاخ شجر موسی عسرن آتش بست در بنده جوشید در خشان آتش دارد از رنگ آب غسل خشان آتش بود اندر حکر خیمه خمت در آتش کفر لعین تو زد در دل ایان آتش</p>	<p>وارم از رنگ رخت در دل در جان آتش هم از آن شمع که روشن شد از او هر دو دل دیدم از نور رخ ماه تو ای سیر و بلند آتش مهر تو خسانه دل سناک خست بهوای گل روی تو بدیدم در باغ از فروغ رخ جوشید جهان آتش</p>
<p>آنکه از نور خست سوخت درون کوه به و از آه و دش شمع شمعستان آتش</p>	
<p>دره رزق خدا از سر قدم می بایدش</p>	<p>هر که جوایز لایق کردم می بایدش</p>

زینچه
اوراک علم و فتوی
زینچه
از می

زینچه
چو میکنی خوش خوش

زینچه
که بود در دل
جوشید

زینچه
خست

زینچه
که بود در حکر